

در جستجوی زبان از دست رفته

شاپور جورکش

به قدّ آسمان سعادت آباد
برایت ستاره آرزو می‌کنم
به قدّ درختان لب آب ریشه
بیا یکدیگر را بهل کنیم.
(محمد باقر ایزدآبادی)

با یاد آبادی حومه عطر علف تازه صبح آرام روستا و تک و توک عابرابی که بلند سلام می‌کنند گذرا، با صدای هر خروس شهری دوباره داغ می‌کنم. خیلی وقت نیست که در همین شهر می‌شد ببینی به چشم گرگ و میش گرم کند آغلی آکنده‌ی گرمابوی شیر و پهن؛ جای دود و قارقار ماشین ممشی ممدلی. آداب طبیعت با زندگی روستا به خاطر می‌آید و حالا که تندتند رخت جمع می‌کند در پستوها می‌جوییم ذهنیت خود از طبیعت را. در ادبیات جاش را سبزی می‌کنیم و وقتی تککه‌ای روستا در شعر - داستانی می‌آید خوش خوششان به دل می‌آویزد؛ خلاف آنکه در ادبیات مان شهر را هم به چشم ده می‌خوانیم چون بند ناف خاطره هنوز به روستا وصل است.

مجموعه داستان «شاهزاده‌ای سوار بر ماشین ممشی ممدلی» هرچند نوجوان نباشیم، حس‌های ناخودآگاه نیایی را بیدارمان می‌کند: بازیابی خاطره‌های از دست رفته. در کمتر داستانی از این مجموعه توصیفی ویژه از ده آمده، شهر و روستا در هم آمیخته‌اند، اما در بافت کتاب بوی آفتاب و دشت پیچیده: «به مادر بزرگم می‌گفتم بی‌بی گلی. بی‌بی گلی توی مطبخ که سقفش دود زده بود نشسته بود و داشت عدس‌ها را ری شور می‌کرد. یک مهره‌ی آبی از توی سنجاق رد کرده بود و با آن چارقده ململ

سفیدش را زیر گلو بسته بود...»

«آن روز باز پدر بزرگ آمده بود خانه مان. هر بار می آمد بازار، سری هم به ما می زد. لب حوض چهار گوشمان نشسته بود و داشت سیگار می کشید. فواره بسته بود. زیر سایه‌ی درخت انار کنارش نشستم. پاهایم را گذاشتم توی پاشویه‌ی حوض و فوری دفتر املایم را جلوش باز کردم. در تمام صفحه‌ها نمره‌ی بیست قرمز رنگ می درخشید... پدر بزرگ وقتی می خواست برود دست کرد توی جیبش... سکه‌ی درشت را گذاشت کف دستم... سکه نو و تمیز بود و زیر نور آفتاب برق می زد. چوب سیگار عاج را از گوشه‌ی لبش برداشت... زیر نیمرخ شاه را نگاه کردم. نوشته شده بود ۱۳۵۲. پشت سکه شیر و خورشید نوشته بود بیست ریال. چقدر چیز می توانستم با آن بخرم...»

(«شاهزاده‌ای سوار بر ماشین ممشلی»، شهربانو بهجت، آفرینگان، ۱۳۹۲)

نویسندگان گاهی سعی دارند نه تنها لهجه بلکه واژه‌های بومی خود را هم پنهان کنند و با زبان استاندارد بنویسند تا خدانکرده کسی از اصل و نسبشان بویی نبرد. در حالی که دستکم بعضی واژه، مثل و لهجه‌های نادر در خرده فرهنگ چقدر می توانند از این مالمرگی زبان در شعر و داستان امروز پیشگیری کنند و جذبه بیافرینند. خانم شهربانو بهجت این رودربایستی با خود را ندارد. غلبه بر وسواس استاندارد زبان، کاربرد شکسته‌نویسی برای کودک و نوجوان، افشای برخی خرافه‌ها و مشکلات گونه‌گون سر راه شکل‌گیری هویت یک دختر بچه در این داستان‌های دست به گردن، آگاهی نویسنده-مادران امروز را به نیاز تغییر بازتاب می دهد.

نشانه‌گری تعیین هویت و آشنایی کودک در برابر خط‌کشی‌ها و مقررات دنیای غول:
«کره‌ی جغرافیا شروع کرد به چرخیدن...»

«...چقدر حفظ کردن پایتخت‌ها و مرکز استان‌ها برایم سخت بود، یا قاره‌ها و کوه‌ها و اقیانوس‌ها.»
ترسکاری دختری ۱۰ ساله و کله‌شق با مایه‌ی هرچند کم رمق طنز خواننده را با ماجراجویی‌های او همراه می کند؛ اولین داستان باورپذیری متن را فراهم می کند تا در کشنده‌های داستانی همراه شویم. شوخ طبعی‌های گاه موفق متن لااقل این فایده را دارد که سانی مانتالیته‌ی دخترانه‌ی داستان‌ها را مهار کند.

مثل زندگانی کودکان، هیچ رخداد داستانی بر ذهن غلبه نمی یابد؛ مثل بازی می آید و محو می شود. پایان‌بندی داستان‌ها یادماندنی‌اند و می توانند کم‌عنایتی نویسنده به برخی جزئیات را جبران کنند:
«فوقول خان عصبانی از توی کله آمد بیرون... نور چراغ موشی افتاد روی تاجش. خواهرم چراغ موشی را ول کرد روی گاه‌ها و نفت ریخت توی آن‌ها و یکدفعه شعله گر گرفت...»
«همان‌طور که راه می‌افتیم به طرف اتاق کنجی، پایم می‌خورد به کاسه‌ی شله زرد و بقیه‌ی شله زرد پخش می‌شود. نقش گردی درست کرده، مثل خورشید توی آسمان. با خودم می‌گویم، دیدی یادم رفت! به آدم خطی نگفتم مرا ببرد پیش ماه و خورشید...»

اسفند ۹۲